

صلح درون

اعظم سبحانیان

معلم گفت: «کسانی که می‌خواهند در این طرح شرکت کنند، باید به صلح درون رسیده باشند.»

وقتی دید همه بچه‌ها مات و مبهوت نگاهش می‌کنند گفت: «چیه به گوشتون نخورده؟ صلح درون دیگه. یعنی همه وجودتون از بدی‌ها پاک بشه. به خودتون رجوع کنید و روراست باشید. ببینید چه رفتارهای منفی و بدی دارید. بکوشید ترکشون کنید. یه هفته وقت دارید.»

اینکه برای جمع‌آوری کمک‌های مردمی چرا باید ما به صلح درون می‌رسیدیم، کمی جای فکر داشت؛ آن هم برای من که مدام مثل خروس لاری دلم می‌خواست سر به سر دیگران بگذارم و این بود که وقتی حسن پیشم آمد و گفت رضا پشت سرم چه حرف‌هایی زده، به کلی صلح درون را فراموش کردم و دقایقی بعد مثل دو تا خروس پریدیم به یکدیگر، حالا نزن و کی بزن.

فردا دوباره آقای ایزدی بچه‌ها را جمع کرد و گفت: «خب به کجا رسیدید؟»

بدون هیچ حرفی جلو رفتم و گفتم: «آقا من دیگه نیستم.» آقای ایزدی با تعجب گفت: «هنوز کاری نکردیم که جاخالی می‌دی!»

گفتم: «شما کاری نکردین، ولی من خیلی کارها کردم. آقا بی‌خیال ما بشید. این درون ما با صلح سازگاری نداره.»

آقای ایزدی خندید و گفت: «برعکس، این طرح راست کار خودته. اون‌ها که صلح درون داره که تکلیفش با خودش روشنه. کسایی مثل تو باید تغییر کنند و ...»

پریدم وسط حرفش:

«نه، نمی‌شه. وقتی کسی پشت سرت حرف زیادی می‌زنه، نمی‌شه حقش رو کف دستش نداری!»

رضا سینه‌اش را جلو داد و گفت: «حرف زیادی نبود، حرف حق بود.»

دقایقی بعد، آقای ایزدی به سختی ما را که مثل سریش به هم چسبیده بودیم، از هم جدا کرد و فریاد زد: «واقعاً که! من رو باش که چه فکرهایی توی سرم بود. خجالت بکشید! ناسلامتی امسال کنکور دارید، می‌خواید وارد دانشگاه بشید. فردا پس فردا وارد اجتماع می‌شید. خواستم یه کار گروهی انجام بدید!»

با انگشتم برای رضا خط و نشان کشیدم که بعداً حسابش را می‌رسم.

به اصرار من آقای ایزدی اسمم را از فهرست خط زد، ولی رضا توی گروه ماند. زنگ آخر وقتی رفتم سراغ رضا تا حسابش را برسم، دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت:

«تو درست می‌گی.»

خندیدم و گفتم: «ترسیدی؟»

– تو فکر کن ترسیدم.

و خیلی سریع از کلاس بیرون رفت. رو به بچه‌ها کردم و گفتم: «چیه نگاه داره؟!»

بچه‌ها یکی‌یکی از کلاس بیرون رفتند. روز بعد پیامی از طرف رضا روی گوشی‌ام آمد: «پایه‌ای بریم یه کاری انجام بدیم؟»

از پیامش تعجب کردم و نوشتم: «پایه؟ من سه پایه هم نیستم.»

– به کمکت نیاز دارم؛ به یه نفر آدم پرزور و با دل و جرئت.

– چی شد کوه ادعا؟

– تنهایی از پشش بر نمی‌یام.

ازش دل خوشی نداشتم، ولی کمی توی دلم قیلی ویلی شد.

نوشتم: «باشه.»

عصر قرار گذاشته بودیم سر فلکه شهرداری که نزدیک خانه ما بود. رضا آمد ولی با یک نفر دیگر! تا دیدمش گفتم: «لشکر

کشیدی واسه من، ترسو!»

به روی خودش نیامرد و دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

«علی، پسر خالمه.»

و ایسادم و گفتم: «کجا؟»

گفت: «یه کاری هست که تنهایی از پشش بر نمی‌یام.»

چند خیابان پایین‌تر رسیدیم به در خانه کوچکی. نم دیوارها بدجوری توی ذوق می‌زد. رضا گفت: «شاید بخوایم یه وانت بگیریم وسایل این خونه رو ببریم طبقه دوم خونه ما.»

پوزخند زدم و گفتم: «پس جناب عالی کارگر و بارکش نیاز داشتی. نمی‌تونستی همون اول بگی؟»

رضا سرش را پایین انداخت و گفت: «شرمنده. راستش تنهایی جرئت اومدن به اینجا رو نداشتم.»

راه افتادم بروم که پیرمردی لاغر در را باز کرد و با دیدن رضا اخم‌هایش درهم رفت و به سرعت در را بست. رضا پایش را لای در

گذاشت و گفت: «آقای کرمی خواهش می‌کنم یه لحظه به حرفم گوش بدید. آقای کرمی اومدم بگم غلط کردم، ببخشید.»

این وسط چشم‌های من بود که از تعجب هی باز و بازتر می‌شد. پیرمرد در را باز کرد و گفت: «غلط کردی؟ آبروی رفته من با

غلط کردن تو درست می‌شه؟ زنم نداشت ازتون شکایت کنم، وگرنه نشونتون می‌دادم.»

رضا دست پیرمرد را به زور گرفت و بوسید:

– بزن توی گوشم. بزن توی سرم، ولی منو ببخش. من همه چیز رو برای بابام تعریف کردم. بابام گفت در یک صورت از گناهم

می‌گذره که خودم پیام وسایلت رو ببرم خونمون.

طبقه بالای ما هنوز خالیه.



پیرمرد خنده تلخی کرد و گفت: «خونتون
ارزونی خودتون. نوه من به خاطر کار تو سه ماهه
مدرسه نرفته.»

رضا التماس کنان گفت: «به خدا خودم کمکش می‌کنم. دوستام
هستن. شما فقط منو ببخش.»

رضا به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و من و علی مات و
حیران آن‌ها را نگاه می‌کردیم.

پیرمرد چند لحظه سرش را پایین انداخت و گفت: «باید فکر
کنم. حالا زود برو. اگه نوهام بیاد، از دیدنت عصبانی می‌شه. زنم
که حال و روز خوشی نداره.»

بدون هیچ حرفی برگشتیم. توی راه رضا گفت که این پیرمرد
مستاجر آن‌ها بوده که با نوه‌اش پیش آن‌ها زندگی می‌کرده. به
خاطر دشمنی‌ای که بین رضا و نوه پیرمرد پیش می‌آید، وقتی
وسایل ماشینی بابایش گم می‌شود، رضا به گردن نوه پیرمرد
می‌اندازد و می‌گوید او را دیده که وسایل را می‌برده. پدر رضا هم
عذر پیرمرد را می‌خواهد و پیرمرد و خانواده‌اش مجبور به ترک
خانه آن‌ها می‌شوند.

از قضا حالا که آقای ایزدی از بچه‌ها خواسته به صلح درون
برسند، رضا فیلش یاد هندوستان کرده و از خودش شرمند شده.
توی راه برگشت به این فکر می‌کردم که با همه این‌ها، باز هم رضا
شهامت به خرج داده که پرده از کار زشتش برداشته. درست است
که من و رضا با هم کمی دشمنی داشتیم، ولی با این کارش کمی
از او خوشم آمد. به این فکر کردم که آیا اگر خودم در شرایط رضا
بودم، این تصمیم را می‌گرفتم؟

هفته بعد وقتی وسایل پیرمرد را به خانه رضا این‌ها آوردیم، رضا
جلوی همه از پیرمرد و نوه‌اش عذرخواهی کرد. توی دلم دوباره
قیلی‌ویلی شد.

آقای ایزدی وقتی ماجرا را از زبان رضا شنید، خیلی خوش‌حال
شد؛ مخصوصاً وقتی فهمید من هم در این کار دخیل بوده‌ام.
خودش دوباره اسم مرا توی فهرست نوشت و گفت: «حالا فهمیدی
صلح درون یعنی چی؟»

و من به پهنای صورت‌م خندیدم و سرم را به علامت تأیید تکان
دادم.

تصویرگر: اشکان سپهر